

° | ازدواج اجباری °, [۲۰:۵۲ °۷, °۲, ۲۰]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to



#پارت_۲۲۵

#ازدواج_اجباری

نمیتونستیم به همین راحتی از دست نگار خلاص بشیم
اون حالا حالاها قصد نداشت دست از سر ما برداره
همیشه میخواست اینجا باشه و باعث اذیت کردن ما

بشه نمیدونم چرا بین این همه آدم دست گذاشته بود
روی امیربهادر و اصلا بیخیالش نمیشد

_ جانا

با شنیدن صدای سیما نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :

_ جان

_ فردا وقت دکتر داری هفته پیش داشتی نرفتی باهام
تماس گرفتند فردا حتما باید بری چون چیزی به زایمانت
نمونده .

_ باشه

امیربهادر کلافه به سمتم برگشت و گفت :

_ منم فراموش کرده بودم بخاطر کارهای شرکت بعدش
اتفاق هایی که افتاد فردا خودم میبرمت

_ نیاز نیست من خودم میتونم برم

اخماش رو تو هم کشید

_ وقتی شوهرت هست چرا باید تنهایی بری ؟

_ آخه تو خودت خیلی کار داری نمیتونی که همشون رو به
امون خدا بزاری بیای دنبال من

با شنیدن این حرف من خیره به چشمهام شد و گفت :

_ هیچ کاری مهمتر از زن من نیست !.

با شنیدن این حرفش احساس کردم قلبم شروع کرد به
تند تند تپیدن یه احساس خیلی خاصی داشتم که اصلا
نمیتونستم درک کنم چرا همچین احساسی من داشتم ،
شاید هم میدونستم همش بخاطر عشقی بود که نسبت
به امیربهادر داشتم .

_ جانا

با شنیدن صدای سیاوش نگاهم رو از امیربهار گرفتم به
سمتش برگشتم

_ جان

_ الناز میخواست تو رو ببینه بهش اجازه ندادم و ...

وسط حرفش پریدم :

_ مگه دیدیش ؟

سرش رو تکون داد

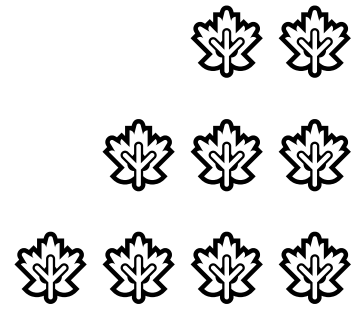
_ آره

_ دوست ندارم بینمش من از الناز خاطره های خوبی
داشتیم که باعث شد همش خراب بشه ، دوست ندارم تو
هم بینیش و باعث بشه حالت بد بشه بهش بگو دیگه
سراغ ما نیاد این قضیه تموم شده

سیاوش خیره به چشمهام شد

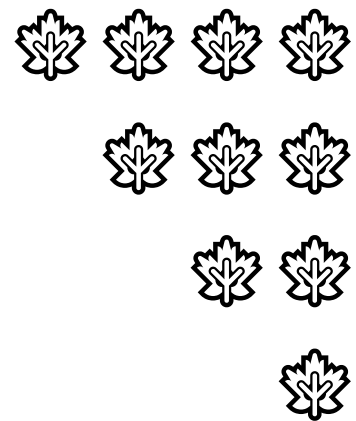
_ نگران نباش بهش همه ی اینارو گفتم قرار نیست دیگه
دوباره سر راه ما قرار بگیره الناز واسه من خیلی وقت
هست تموم شده ، نمیزارم حال تو رو هم بد کنه .





° | ازدواج اجباری ° | [۲۰:۵۵ ° ۸,۰۲,۲۰]

[° | ازدواج اجباری ° | In reply to]



#پارت_۲۲۶

#ازدواج_اجباری

همراه امیربهادر اومده بودیم واسه چکاپ بهم گفت باید بیشتر مراقب خودم باشم زایمان سختی خواهم داشت اما اینبار بهم امید داد که باعث شد یخورده روحیه بگیرم صدای امیربهادر باعث شد از افکارم خارج بشم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :

_ جان

_ حالت خوبه ؟

سری واسش تکون دادم :

_ آره

لبخندی روی لبهات نشست و گفت :

_ حرفای دکتر رو شنیدی ، هنوز امید هست گفت نباید

بخاطر یه سری حرفای پیش پا افتاده ناامید بشیم .

با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار

دادم و گفتم :

_ درسته اميربهادر من هنوز اميد دارم چون ميخوام بچه هام پيش خودم بزرگ بشند نه پيش يه نا مادري

اميربهادر اخماش رو تو هم كشيد

_ چه باشي چه نباشي هيچكس جز خودت قرار نيست مادر بچه هامون باشه .

با شنيدن اين حرف اميربهادر يه احساس خيلي خوبي بهم دست داد

_ بريم

_ آره

بعد تقريبا يكساعت برگشتيم حال من بهتر شده بود و انقدر خوب بود كه حتى بعد از ديدن نگار هم خراب نشد

چون تا وقتي كه اميربهادر رو کنار خودم داشتم هيچ چيزي باعث خراب شدن حال من نميشد

_ جانا

با شنيدن صدای مامان به سمتش رفتم

– جان

– چیشد دکتر چی گفت ؟

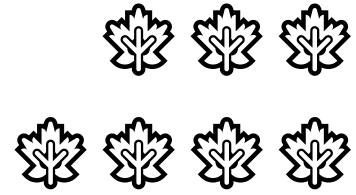
بعدش با نگرانی بهم خیره شد که با لبخند واسش
تعریف کردم وقتی حرفام تموم شد مامان نفسش رو
آسوده بیرون فرستاد و گفت :

– انشالله همیشه سایه ات بالای سر بچه هات باشه .

– شاید هم فوت شد اون وقت من بالا سر بچه هاش
هستم

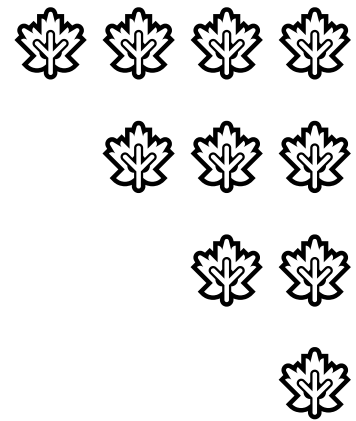
به عقب برگشتم با دیدن نگار که داشت با موزی گری
بهم نگاه میکرد پوزخندی زدم و بی توجه از کنارش رد
شدم بی توجهی باعث میشد بسوزه و همین باعث
میشد قلب من حسابی خنک بشه تا یاد بگیره به هیچ
عنوان واسه خودش چرت و پرت نگره





°° | ازدواج اجباری °° , [۰۲,۲۰ ۱۰,۰۴۱ :۱۰]

[°° | ازدواج اجباری °°] In reply to



#پارت_۲۲۷

#ازدواج_اجباری

– چيشده اميربهادر چرا انقدر عصباني هستي ؟
با شنيدن اين حرف من دستي داخل موهاش كشيد و
گفت :

– اين دختره خيلي باعث عصبانيت من ميشه اصلا
نميتونم خودم رو كنترل كنم با دیدنش وقتي ميبينمش
دوست دارم دندوناش رو تو دهنش خورد كنم .
با شنيدن اين حرفش فوراً فهميدم منظورش كي هست و
اون هم كسي نبود جز نگار پس براي آروم كردنش با
آرامش بهش خيره شدم و گفتم :

– آروم باش نياز نيست انقدر عصباني باشي شنيدی ؟!
– من آروم هستم !.

– بين مگه قراره با هر بار دیدنش و شنيدن حرفاي چرت
و پرتش عصباني بشي ؟

سرش رو به نشونه منفي تگون داد :

– نه

– پس خوبه یه مقدار آروم باش بین به حرفام با دقت گوش بده باشه ؟

– باشه

– هممون خیلی خوب میدونیم نگار قصدش چی هست اون میخواد تو عصبانی بشی باهاش کل کل کنی اما نباید بزاری به خواسته اش برسه .

– باشه

با شنیدن صدای در اتاق امیربهادر گفت :

– بله

در باز شد مامان اومد داخل اخماش حسابی تو هم فرو رفته بود

– مامان کاری داشتی ؟

– چرا باعث میشی من عصبانی بشم آخه ؟

با چشمهای ریز شده بهش خیره شد

– چرا عصبانی شدید اون وقت میشه دلیلش رو بگید ؟

سرش رو تگون داد

_ باز اولی که اومدی نشستی باهش کل کل میکنی ، مگه
نمیشناسیش نمیدونی منظورش چیه

_ توقع نداری وقتی داره مخ من و میخوره ساکت باشم در
برابر حرفایی که میگه ؟

_ اتفاقا توقع دارم ساکت باشی چون خیلی رو اعصاب راه
میری شنیدی ؟

_ آره

